

# داستان هفتگی خزر

هر هفته یک داستان کامل پلیسی جنائی جاسوسی

نویسنده: ویلیام آیریش



شماره ۴

## خنجر زیر گلو

ترجمه

فرامرز بزرگر

بهاء ۵ ریال

---

انتشارات جدید پلیسی



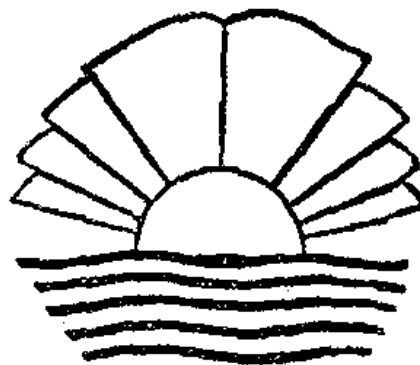
# خنجر زیر گلو

نویسنده : ویلیام ایریش

ترجمه : فرامرز برزگر

يك داستان واقعی كه پلیس حیرت می‌كند

مرکز انتشار و پخش



مؤسسه مطبوعاتی خزر

تهران - خیابان بودرحمیری تلفن ۵۳۹۳۸

وقتی «بك» وارد شد احساس کرد كه يك واقعه غير عادى رخ داده است زيرا هر شب كه او دير مى آمد ، اگر سپاه مست هم بود : ممكن نبود باين قيافه و با اين دستپاچكى واضطراب باشد . او هر شب مشروب مى خورد ولى ظاهراً امشب مشروب قوت جان او نشده و اذيتش كرده بود و خيلى ميل داشتم بدانم كه چه ماجرائى بر سر او آمده .

راستش را بگويم در موقع ورود حتى نگاهى هم بمن نكرد ، من معشوقه سال گذشته او بودم كه او مرا در يك آپارتمان دور افتاده ، مثل يكى از اشياء بيجان همان آپارتمان نگاه داشته بود . البته اين طرز رفتار بك با من حس انتقام و كينه مرا تشديد مى كرد ، زيرا آن اشياء بي جان يك آپارتمان نمى توانستند انتقام خود را از او بگيرند من كه دختری زجر ديده بودم وقتى كه او از من بيزار شده و بدى گرى چسبيده بود ، حق داشتم انتقام خود را بگيرم و باين منظور منتظر ساعت مقصود موجودم .

طى مدت شش ماهه اول ، خيلى سعى كردم كه هر وقت بك ، مرا مى خواهد ، من از او دورى بجويم و تقاضايش را اجابت نكنم ولى او بقدرى مرا مى زد و وحشيانه مرا تصاحب مى كرد كه چندين بار مجبور شدم براى اصلاح و گذاشتن دندانهايم بدندان ساز مراجعه كنم . حالا او

تغییر کرده بود و از من نفرت داشت و من برای او از اشیاء بی جان  
اطاق هم بی جا نتر شده بودم ولی اگر او پول هم بمن میداد و بمن  
التماس میکرد که ترکش بگویم ممکن نبود تقاضایش را  
اجابت کنم .

منتظر بودم روزی برسد که او را زبون و بیچاره کنم و حتی اجاره  
خانه ای را که برایم داده است باو برگردانم .

بهر حال آنشب هنوز داخل نشده یکر است بطرف تلفن رفت  
و حتی کلاهش را برنداشت : ساعت درست ۵ صبح بود . اطمینان پیدا  
کردم که در چنین ساعتی او ممکن است فقط باو کیل دعاوی اش صحبت  
کند و بر اثر این اطمینان ، باز هم یقین حاصل کردم که واقعه ای  
برایش روی داده است زیرا در غیر این صورت در صبح باین زودی بو کیل  
دعاوی احتیاجی نداشت .

تلفن در راهرو قرار داشت و من نتوانستم باو نزدیک بشوم و به بینم  
چه نمره ای را میگیرد ، همانطور که کنار میز توالتنم نشسته بودم  
و به ناخنهایم لاک میزدیم کوشیدم از راه صدای صفحه تلفن حدس بزنم که  
چه نمره ای را میگیرد : اولی که گرفت كوچك و بقیه بزرگ بود . نمره  
و کیل مدافعش با دو صفر شروع میشد ولی ... آه ناگهان گوشی را  
بر جایش گذاشت و چنانکه گوئی از فرط عصبانیت نمیداند چه بگوید  
و در ضد طرح نقشه اش شروع براه رفتن کرد . بعد داخل اطاق شد و با  
کف دستش ضربه محکمی به شانه من زد بطوریکه تلو تلو خوردم و اگر  
خودم را روی صندلی درست نگرفته بودم میافتادم . توی صورتم فوت

کرد و بوی ویسکی بمشامم خورد و آنگاه گفت :

گوش کن دختر پارسالی ! اگر کسی از تو پرسید که من از کی  
تاحالا در خانه هستم ، باید بگوئی که من بعد از نصفه شب ، فهمیدی یا  
نه ! یعنی وقتی از باشگاه برگشتم مستقیماً بمنزل آمدم ! همین !  
- خیلی خوب ، میگویم که از ساعت سه بعد از نصفه شب با  
من هستی !

دیگر سؤال از من نکردم تا تحریکش نکنم . لازم نبود بدانم چه  
اتفاقی برایش افتاده است که به این شهادت دروغی من احتیاج دارد .  
علاوه بر این بر اثر کتکها و فحشهای او چهره دندان مصنوعی توی دهانم  
داشتم و اضافه لازم نبود . لحظه ای بعد بروی من خم شد و من ناگهان  
چشمم بر لکه قرمز رنگی روی یقه پیراهن او افتاد و گفتم :  
- مثل اینکه معشوقه جدیدت خیلی لوند و حقه باز از کاردر  
آمده ، چرا وقتی ازو جدا میشوی لکه های روژلب او را پاک نمیکنی !  
یقه ات را نگاه کن این لکه ها چیست ؟

لکه ها شبیه روژلب بود و من نخواستم یا نتوانستم بفهمم که  
لکه خون است او یقه اش را کند و چنان با عصبانیت کند که کراواتش  
دور گردنش ماند و بعد آهی کشید و بطرف حمام رفت . صدای آتش  
زدن کبریتی را شنیدم و سپس حس کردم که شیر آب را باز کرده  
است : فهمیدم یقه را آتش زده و شیر آب را هم باز کرده تا خاکستر  
های یقه بفاضل آب برود و اثری از آن باقی نماند . ولی این حرکات  
من نشان داد که او کار بزرگ و خطرناکی مرتکب شده و از افشای

آن بیم دارد . اینرا بگویم که سابقاً من چندین بار اورا دیده بودم که وقتی وارد خانه می شد یقه و سر آستینهایش پر از لکه روژ بود . چند بار هم خواستم این لکه هارا بشویم و بدهم بشویند ولی متوجه شدم که معشوقه اش روژ لب بسیار عالی و گرانبھائی بکار میبرد بطوریکه لکه اش در شستشو نمی رود ناچار هر کدام از یقه ها و پیراهنهای او خراب می شد آنهارا دور می انداختم و ندیده بودم که خودش با این دقت آنها را آتش بزند و خاکسترش را بفاضل آب هدایت کند .

وانگهی عصبانیت او نشان میداد که او عمل نسنجیده ای مرتکب شده و پشیمان و متفکر است و این عمل را پیش بینی نکرده بود و یا نقشه ای نداشته است او از قتل و جنایت بیمناک بود و با وجود اقدامات جنایت آمیز و خطرناک خود کوشیده بود بهر قیمتی هست از جنایت و قتل بدست خود و مستقیماً پرهیزد . اما این دفعه معلوم بود شخصاً مرتکب قتلی شده و از بین بردن یقه دلیل بر آن است . اطمینان پیدا کردم که او در یک لحظه خاص نتوانسته خود را کنترل کند و نتیجه پیش بینی نشده ای از یک عصبانیت وحشتناک خود گرفته و از این حیث نگران شدم : ابتدا به خاطر آنکه ممکن است ضمن مشاجره شدید و نامعلومی معشوقه خود را کشته و سپس از کشتنش پشیمان و ناراحت گشته باشد . ثانیاً بخاطر آنکه ممکن بود ، کشته شدن معشوقه او تصادفی باشد و او از این حیث ناراحت شده باشد . مثلاً ممکن است او و معشوقه اش در کنار هم باشند دخترک با شیطنت هفت تیر او را گرفته و در حین بازی ، تیری از آن غفلتاً بسمت خود خالی کرده باشد و گناھش بگردن او بماند . البته

اینها همه اش حدس بود ولی اگر این حدسها بیقین می پیوست، معلوم میشد که فرصت گرفتن انتقام از او برای من فرا رسیده و خداوند مرا لایق کشیدن انتقام مشقات خود ازودانسته است.

اما احتیاط کردم که نبادا اودر عین جنون و عصبیت و دستپاچگی مراهم بکشد و نتوانم انتقام خود را ازو بگیرم و یا شاهد انتقام روزگار ازو باشم. همانطور بی خیال مشغول مالیدن کرم بصورتی شدم تا بهانه ای برای بلند شدن از جا پیدا نکنم و از حمام خارج نشد و گردش را خاراند. اینحالت میرساند که اوداره فکر میکند. خیال کردم که او مشغول این فکر است که آیا حال باید فرار کند یا صبر کند و به بیند چه میشود بهر حال او کتش را کند و يك هفت تیر كوچك كالیبر هفت و نیم از جیبش بیرون آورد و دوسه بار با كف دست خود روی قبضه آن كوبید. حتم پیدا کردم که این هفت تیر خودش نیست زیرا غول و بیشاخ و دمی مثل او از این هفت تیر که شبیه اسباب بازی است بکار نمیبرد.

عاقبت اودو باره بطرف تلفن رفت و نمره ای را گرفت صدایش را شنیدم که بایکی از رفقاییش صحبت میکرد و میگفت:

- لوئی زود باش بیا پیش من، کارت دارم. آره جانم کار فوری!  
لوئی چند لحظه بعد رسید. اواز آندسته رفقاییش بود که دستمزد لازم برای اینگونه خدمات را قبل ازش دریافت کرده بودند. لوئی در موقع عبور سلامی هم بمن کرد و هر دو با طاق من آمدند و او بمن گفت:

- تو پاشو برو اون اطاق، ما اینجا چند دقیقه باهم کار داریم اما تا صدايت نكردم نیا تو! اگر خوابت می آید يك گیل اس تنطوری دبخور!

او همیشه به شامپانی تنظورید میگفت . من اطاعت کردم و آرام آرام از اطاق خارج شدم ولی بمجرد آنکه باطاق مجاور رفتم پشت در نشستم و گوشم را بدرچسباندم صدای صحبت آهسته آنها را تقریباً بخوبی شنیدم . او گفت :

- نه جانم ! هیچکس مرا درحین کشتن او ندیده است ! اگر دیده بود من حالا بو کیلم تلفن میکردم !

رعشه بر اندامم افتاد و ادامه داد :

- اما چرا هفت تیر را همانجا که او را کشته بودم نینداختم . آخر علمتی داشت عزیزم !

- هفت تیر مال خودش بود !

- مهم نیست که مال من بود یا او ، ولی باور کن که قصد نداشتم اینجور او را بنکشم مدتی بود دلم میخواست ولش کنم یعنی تقریباً از همان اوایلی که خودش را بمن چسبانده میخواستم ولش کنم ولی نشد ! امشب هم خواستم تهدیدش کنم و جنجالی سر او راه بیندازم تا از دور و بر من دور بشود و رفقا را هم دیده بودم ولی کار برعکس شد ! آخر میدانی ...

و لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- حالا باین کارها کاری نداریم . او عاشق سمجی دارد بنام فرانک راجر که از نیویورک آمده است که ویرا همراه خودش ببرد ولی وقتی وارد شد فهمید اوضاع او خراب است ! این آقا پسر در هالرتون هوس منزل دارد ، و این عمارت تقریباً یکنوع هتل خصوصی است تو باید با آنجا



بروی و این هفت تیر را خوب روغن مالی کنی و آنقدر کشیک بکشی ،  
تا اواز طاقش بیرون بیاید بعد یکدفعه هفت تیر را از زیر لباست ول کنی  
چنانکه گوئی ول شده افتاده باشد ، بعد باید یک پایت را بگیر و از درد  
یکی دو قدم راه بروی و بدیوار تکیه بدهی تا او چنان کند هفت تیر روی  
پایت افتاده و چنان دردت آمده است که حال گرفتن آنرا نداری . آنوقت  
او هفت تیر را بر میدارد و بتو میدهد و اثر انگشتش روی آن میماند . تو  
هفت تیر را با احتیاط از دست او بگیر و ...

نمیدانم لوئی چه گفت که بك هم دوباره ادامه داد :

- از چی میترسی عزیزم ! هیچ نگرانی ندارد ، هفت تیر را بردار  
و سرعت بخانه دختر کی که او را کشته ام برسان و آنرا در گوشه ای  
توی اطاق او بینداز ! به نظر من ثابت میشود که عاشق او وقتی از خیانت  
معشوقش مطمئن شده ویرا کشته و هفت تیر را هم در اطاق او انداخته و  
رفته است و پلیس او را دستگیر میکند نترس خدمتگارهتل زودتر از  
ساعت ده به اطاق مهمانها نمیرود ولی عاشق او چون اهل یکی از شهرستانها  
است و این شهرستانها معمولا زود از خواب بلند میشوند تو باید خیلی زود  
خودت را با و برسانی .

صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و وقتی مطمئن شدم لوئی رفت

در را باز کردم و بنزد بك آمده و گفتم :

- متأسفانه تنطوره مرید نداشتیم !

- بدرك كه نداشتیم میخواستی ...

- آخر میترسیدم یقه پیراهنت را لکه کنم !

فہمید کہ دارم باومتلك ميگويم . چنان عصبانی شد کہ لنگہ  
کفشی را برداشت و محکم بطرف من پرتاب کرد . فوراً خودم را زدیدم  
ولنگہ کفش محکم بہ آئینہ رو برويم اصابت کرد و آنرا در ہم شکست  
آنوقت سر بلند کردہ گفتم :

۔ بك ! شکستن آئینہ کار خوبی نیست .

۔ خفہ شو ، امشب بقدری عصبانی ہستم کہ ...

دیگر چیزی نگفتم . اورفت و پیرامای راہ را ہش را پوشید و در  
حالیکہ داشت میخوابید گفت :

۔ آرایش برای تو دیگر فایده ای ندارہ ، حتی توی تاریکی آدم  
میترسد بتو نزدیک بشہ ! و خوابید بطوریکہ دہانش باز و صدای  
خرخرش بلند شد .

\*\*\*

برای اینکہ خاطر جمع شوم او خوابیدہ است چند دقیقہ ہم بہ  
مالیدن کرم بہ صورتہم ادامہ دادم و در همانحال فکر کردم کہ واقعاً  
پس از شش ماہ فرصت گرفتن انتقام برایم فراہم آمدہ و اگر بگذارم  
این فرصت از دست برود احمقی است منتهی باید اول بفہم کہ دختری  
کہ بك اورا کشتہ کجا است و در کجا سکونت دارد ، یادہ آمد کہ بك  
ضمن صحبت خود با لوئی نام عاشق اورا (راجر فرانك) برده بود بنابراین  
من میبایست فوراً با این راجر فرانك تماس بگیرم و از اسم و رسم معشوقہ  
بدبختش اطلاع حاصل کنم .

میبایست بسیار زود ولی با احتیاط عمل کرد . اطمینان داشتم کہ

اگر (بك) بفهمد ایندفعه دیگر به شکستن یکی دودندانم قناعت نخواهد کرد ، و یا خوردش و یا دوستان و رفقایش مرا خواهند کشت . اگر فوراً پلیس را خبر می‌کردم ، رفقای او بعد از بدام افتادن رفیقشان مرا نابود می‌کردند و تازه اگر آنها هم بچنین کاری دست نمی‌زدند خود بك بعد از خاتمه دوره زندان خود حسابم را کف دستم می‌گذاشت ! بنابراین لازم بود من بوسیله شخص ثالثی اطلاعات خود را در اختیار پلیس بگذارم که پلیس نفهمد من این اطلاعات را باو می‌دهم و بك هم متوجه نشود که پای من در میان است و چنین شخص هم وجود داشت من این مرد شریف را که گوردون نامیده میشد می‌شناختم و باینجهت خودم بفکر استفاده از او افتادم .

وقت ب سرعت می‌گذشت . رفقای بك در چنین موافعی ب سرعت عمل می‌کردند و لوئی لابد به هتل راجر رسیده بود . من نمیتوانستم برای تلفن کردن به راجر از منزل خارج شوم و فقط میتوانستم از تلفن که در در راهرو قرار داشت استفاده کنم . البته بك خوابیده بود . ولی می‌ترسیدم زود بیدار شود و با کمترین صدائی از خواب بپرد . بهر حال خود را به راهرو رساندم و گوشی را برداشتم و نمره اطلاعات تلفن را گرفتم و توانستم شماره تلفن هتل راجر فرانک را بدست بیاورم بقدری می‌ترسیدم که برای آنکه صدای و حرکت صفحه شماره گیر تلفن در اطاق شنیده نشود و آنرا بسینه‌ام چسباندم و در همان حال در اطاق را نیمه باز گذاشتم تا اگر بك در رختخواب خود تکانی خورد او را به بینم بالاخره راجر فرانک پشت گوشی تلفن آمد و بادستپاچگی گفتم :

- آقا ! خوب گوش کنید ! من نمیتوانم مطالبی را که اکنون

دارم برای شما میگویم تکرار کنم و خواهش میکنم هیچگونه  
سئوالی هم از من نکنید فقط بدانید که معشوقه یا نامزدتان مرا مأمور  
کرده است بشما بگویم ...

- آه آلما را میگوئی .

- ببخشید چون ممکن است آقای راجر فرانک دیگری هم در آن  
هتل باشد لطفاً اسم و مشخصات معشوق خودتان را کاملاً بفرمائید .

آلی کیت ریچ ، شماره ۸۳۲ خیابان ۷۲ شرقی . خوب او چه پیغامی  
بوسیله شما بمن داد :

- او به من گفت که بشما بگویم فوراً لباس خود را بپوشید و با عجله  
این شهر را ترک کنید: معشوقه تان همراه شما نخواهد آمد و از علت نیامدنش  
هم امشب در روزنامه مطلع خواهید شد .

و در اثنائی که داشتم گوشی تلفن را بر جایش میگذاشتم يك در  
رختخواب تکانی خورد و گفت :

- آهای توی راه رو چه میکنی؟

- روزنامه آورده اند دارم از زیر در بر میدارم .

روزنامه نیاورده بودند ولی يك مطمئن شده خوابید . من با عجله  
بطرف رختکن رفته يك پیراهن و مانتوی خود را برداشته شتابان در  
راه رو پوشیدم و عازم شدم يك بیدار نشده بود ولی من از فرط عجله مانتوی  
چهارخانه سیاه و سفیدم را برداشته بودم بطوریکه از چند صد متری  
مشخص بود .

بعد یکی از یقه های يك را که تمیز و آهار زده بود بانوك انگشت

برداشتم و نوك پانوك پا براهر بر گشتم و در میان لباسهای او بتهجس  
 پرداختم و در جیب جلیقه اش دسته کلید اوراپیدا کردم . تعداد این کلید  
 ها زیاد ولی سه تارا از هم جدا بسته بود یکی از آنها را شناختم که کلید  
 آپارتمان خودمان بوده و توی دیگرم هم بدون تردید یکی مال دفتر کار و  
 دیگری متعلق باطاق معشوقه مقتولش بود . وقتی دسته کلید را گرفتم  
 بسرعت در آپارتمان را قفل کرده دیوانه وار خود را در يك تا کسی انداختم  
 و براننده دستور دادم بخیا بان ۷۲ شرقی آدرس آل گیت ریج در شماره ۸۳۲  
 برود .

بقدری عجله داشتم که حال خود را نمی فهمیدم . تا کسی را در مقابل  
 در خانه ، که اتفاقاً عمارت شیک و مجملی نبود ، نگه داشتم و پول راننده را  
 داده مرخصش کرده و چون این ساختمان درجه دوم در بانی هم نداشت  
 کلیدی بدر انداخته آنرا باز کردم و بلافاصله در پلاک را همراهم آلی گیت ریج  
 را خواندم و فهمیدم در طبقه سوم ساکن است از پلکان سه تایکی بالا رفتم و  
 بدون آنکه از کسی شماره اطاق او را پرسیم یا شخصی را صدا بزنم شماره  
 ۸۳۲ را پیدا کرده کلید را به قفل انداختم و وارد اطاق او شدم در را از پشت بستم .  
 جسد آلمالی بد بخت در وسط اطاق افتاده بود : خون از گلویش بیرون  
 میزد ، صورتش هم خونین بود : مانند زن با تدبیر و فکوری به مجرد  
 ورود سر آلمان را بلند کرده نگاهی به قیافه اش انداختم و آنوقت در کشو  
 میز توالت اولوله ژوژلبش را پیدا کردم و یقه تمیزی را که از لباس های  
 بك انتخاب کرده بودم از کیف در آوردم ابتدا . روژلب را خوب بلب های  
 مرده آلمان مالیدم و بعد برك انگشتانش را هم آلوده کرده و آنگاه یقه تمیز

را بلبهای او چسباندم بطوریکه نقش لبهای او درست روی یقه افتاد و منظور من بر آورده شده باینهم اکتفا نکرده يك مجله که اعلان یقه در آن چاپ شده بود، گیر آوردم و آنرا زیر سر آن قرار دادم و باز هم لبهای او را بآن چسباندم و وقتی هم اینکارها انجام شد پیشانی آلمای بدبخت را بوسیدم و گفتم:

غصه نخور عزیزم اگر تو بدست این پست فطرت کشته شدی من انتقام تو را از او میگیرم و امیدوارم اگر دوباره بایند دنیا آمدی بامردی که او را دوست داری ازدواج کنی و زندگی خوشی داشته باشی!

و بعد در دل گفتم که اگر واقعاً مأمورین پلیس وقتی برای جستجوی برگه و بردن جسد باین اطاق آمدند، نفهمند که این دختر چرا یقه تصویر مردی را در مجله میبوسد، و حتی نفهمند که چرا زنی که نوک انگشتانش آغشته بروژاست و داشت آرایش میکرده کشته شده است و چگونه باید قاتل او را بیابند، باید آنها برای سپوری و جارو کشی برزن های شهر معرفی کرد.

تازه کارم تمام شده بود و داشتم بطرف در اطاق میرفتم که غفلتاً صدای پای بسیار آهسته ای را در پلکان شنیده بدون شك لوئی بود که در اجرای او امر اربابش باین آهستگی و مهارت بالا میآمد؛ خوب، او چطور داخل شده بود حتماً از مجرای فاضل آب و یا از زیر زمین خوشبختانه شانس بامن یاری کرد زیرا اگر لحظه ای زودتر دست بطرف دستگیره در دراز کرده و از اطاق خارج شده بودم که با او روبرو میشدم

و قتل و مرگ من و بر باد رفتن نقشه انتقامم قطعی بود ولی حالا اطمینان داشتم که لوئی وارد اطاقم نخواهد شد زیرا او اصلاً بقدری از مرده میترسید که حاضر نبود روز روشن با آن روبرو شود. چهره سبده نصفه های شب و یاسفیده صبح. بهر حال در گوشه ای پشت يك كمد بزرگ احتیاطاً قایم شدم، اما لوئی بدرون نیامد شنیدم آهسته آهسته به انتهای راه رفت و چیزی را بدرون سطل خاکروبه که در گوشه ای قرار داشت انداخت و به همان آهستگی از راهرو خارج شد و از پلکان پائین رفت دو دقیقه صبر کردم تا بکلی خارج شده باشد آنوقت با عجله دویدم و دستمالی از جیب در آورده هفت تیر را که لوئی در سطل خاکروبه انداخته بود برداشتم و بلافاصله دستمال را با آب و صابون تر کرده چندین بار بنقاط مختلف هفت تیر کشیدم و از يك قوطی خالی روغن نباتی که در توی سبد خاکروبه بود استفاده کرده آنرا کاملاً تمیز کردم بطوریکه مطمئن شدم اثر هیچ انگشتی روی آن باقی نماند و آنگاه هفت تیر را سر جایش انداخته از ساختمان خارج گردیدم در این جا بود که برای اولین بار حماقت عجیبی مرتکب گردیدم و مدتی برابر نیم دقیقه در برابر ساختمان که تا چند ساعت بعد تمام آرزوهای انتقامم را جامه عمل میپوشانید ایستادم و در آخرین لحظات این توقف بیجا بود که غفلتاً عرق سردی بر پیشانیم نشست زیرا حس کردم شخص ناشناسی از پیاده روی مقابل خیره خیره مرا نگاه میکند، بایك نظر فهمیدم که اینمرد لوئی نابکار است که متأسفانه هنوز از ساختمان دور نشده و مشغول خریدن سیگار بود که ناگهان چشمش بمن افتاده و ایستاده است و خیره خیره مرا نگاه میکند! دیگر نفهمیدم چه میکنم تندتند بطرف

شمال رفتم و فوراً يك تا کسی صدا کردم و گفتم

- اگر در ظرف دو دقیقه مرا بخوابان نود و چهارم ببری  
ده دلار میدهم !

سرعت ممنوع است خانم !

- ده دلار بدهم !

تا کسی مثل فشنك در خیابان شروع بدویدن کرد و من نفهمیدم  
که مأمورین راهنمایی ، بعداً چقدر از آن راننده جریمه گرفتند ولی  
من درست دو دقیقه بعد از حر کتم بخانه رسیدم و موقعی در را باز کرده  
داخل شدم که تلفن زنك میزد . و علت عجله من هم همین بود زیرا حدس  
میزدم که لوئی بعد از فرار من برای آنکه اطمینان پیدا کند عوضی ندیده  
است بمنزل ما تلفن خواهد کرد و طبیعی است اگر من در منزل باشم  
او مطمئن خواهد شد که زن دیگری را بجای من دیده است از قضا موقعی  
تلفن را برداشتم که بك هم بیدار شده بود و میخواست گوشی را بردارد که  
من رسیدم بك گفت :

- آهای بی شعور ، بلند شوم دو تا اردنك بتو بزنم تا گوشی را  
برداری ؟!

- نه ! نه ! برداشتم .

گوشی را برداشتم حدس من درست بود و لوئی بود که میگفت :  
- الو ما یا توئی ؟

- آره جانم مگر میخواستی کی باشد!

- هیچی دوسه دفعه نمره منزلت را عوضی گرفتم!



- مسخره بازی را کنار بگذار ؟

- آخر... مایا دوسه دقیقه پیش بنظرم رسید که تورا در خیابان

هفتاد و دوم دیدم !

- لابد من در خواب هم راه میروم !

- عجب ! زنی که مثل تو بود مثل خر گوش دوید و ناپدید شد !

- بی تربیت سر صبح مرا از خواب بیدار کردی که ازین

مزخرفات بگوئی ! شاید من خواب میدیدم که با گر گوری پک و شارل

بویاه دارم خوش میگذرانم !

- پس خیلی ببخش فقط به بك بگو که کارها رو بر اه شد !

- متشکرم خدا حافظ

او گوشی را بر زمین گذاشت . بك خوابیده بود ، من لباسم را

در آوردم و به بستر رفتم فقط قبل از خوابیدن یقه ای را که به روژ لب

آلما آغشته کرده بودم لای رخت چر کهای توی حمام قایم کردم و

بفکر افتادم که فردا یا پس فردا صبح مانتوی چهار خانه امرا

بفروشم .

\*\*\*

سه روز صبر کردم تا نتایج کار مرا به بینم ، سه روزی که بسان سه

سال بر من گذشت .

روز نامه هادر همان عصر روز اول خبر دادند که جسد آلما کیتریج

پیدا شده است ولی اسمی از روژ لب او و یقه ای که آنرا در تصویر مجله می

بوسید نبردند . بسیار نازا احت شدم . آیا ممکن است پلیسها آنقدر احمق

باشند که نتوانند ماجرای روزلب و تصویر مجله را بفهمند؟ فکری به  
 خاطر مرسید و آن اینکه ممکن است لوئی بعد از من بداخل اطاق آلمارفته  
 نقشه مرا برهم زده باشد. ولی آخر چگونه و باچه کلیدی او که کلیدی  
 نداشت بعلاوه آنقدر احمق و ترسو بود که ابداً جرأت اینکار را نمیکرد و از  
 روزلب مقتوله چیزی نمیفهمید. و آنکهی اگر لوئی اینکار را کرده و از  
 انتقامم سر در آورده بود! من تا حالا مرده بودم و او و بك مرا میکشتمند.  
 جالب بود که هر قدر من ناامید میشدم جوانه های امید در نهادم  
 ظاهر میشد: بعید نبود که پلیس از اسرار واقعه اطلاع پیدا کرده منتها  
 برای آنکه قاتل هوشیار نشود، در مورد پیدا کردن برگه ها و کشفیات  
 خود سکوت کرده باشد. از طرفی روزنامه ها خبر دادند که یکی از  
 مأمورین برای بازجوئی از راجر فرانک روانه موطن او شده است، بنابراین  
 راجر دستگیر نشده بود و عذرو بهانه ای برای اثبات بیگناهی خود داشت  
 و بعلاوه هیچیک از اخبار جراید حاکی از ظهور و کشف آثار انگشت او  
 در اشیاء و دیوار های اطاق مقتوله و یا قبضه هفت تیر مکشوفه  
 نبود.

\*\*\*

شب پنجشنبه مشغول خواندن روزنامه ای بودم و بك، داشت لباسش  
 را میپوشید که بباشگاه برود. این پنجمین شب بعد از وقوع جنایت بود.  
 بك كشومیزش را بدون سروصدا بست و من بی اختیار روزنامه را  
 کنار گذاشتم بطوریکه لیز خورده و روی کف اطاق افتاد. بك در حالیکه  
 پیراهن طوری بی یقه ای پوشیده بود نزد من آمد و گفت:

- یقه‌های من کجاست، منکه پیدایشان نکردم .

قلبم شروع بتپیدن کرد و نمیدانم چه چیزی زیر لب گفتم که او عصبانی شد و غفلتاً يك بروس لباس را از روی میز برداشته بطرفم پرتاب کرد. سرم را دزدیدم و در همان لحظه يك قوطی سیگار بگوشه چشمم خورد بك بدون آنکه چیزی بگویم پس از پرتاب کردن آنها بطرف کیسه محتوی لباس چر که رفتم و ازین حرکت او نفسم بشماره افتاد زیرا یقه آلوده به روژ لب او در این کیسه قرار داشت . بك گفت :

- شاید یکی از آنها این تو باشد بهر حال امشب یقه تمیزی لازم دارم ناگهان فکری بخاطرم رسید و بهر صورتی بود بر لرزش و تشنج خود چیره شده از جا برخاستم و در موقعیکه او دستش را بداخل کیسه برده بود گفتم :

- کمی صبر کن، الان يك یقه نو برایت میآورم . پیراهن فروشی رو برو باز است !

و من بلافاصله در را باز کرده بخوبی بان دویدم در موقع خروج متوجه شدم که از ادامه جستجویش دست برداشت و دست خود را از درون کیسه بیرون آورد و فریاد زد :

- ده زود باش احمق ! من عجله دارم !

پیراهن فروشی رو برو، همانطور که حدس زده بودم باز بود من بقدری هراسان و لرزان وارد آن شدم که دهان پیراهن فروش از تعجب باز ماند بدبختانه نمره یقه بك هم از یادم رفته بود ولی بهر حال سه چهار یقه بین ۳۹ تا ۴۲ برایش خریدم و دوان دوان از مغازه خارج شدم وقتی بیرون آمدم

دیدم که عده زیادی از مردم با حیرت و تعجب مرا نگاه میکنند و آنوقت فهمیدم که از شدت ترس و عجله ، باشلوار منزل و فقط پستان بند بیرون آمدم و چیزی روی آنها نپوشیده ام . مع الوصف این مسئله اهمیتی نداشت زیرا بك را از جستجوی بیشتر از کیسه رخت چرکها پشیمان کرده بودم وقتی یقه را باو دادم بازویم را گرفت و چنان بطرف دیوار هل داد که بروی صندلی افتادم ولی نه او و نه من ، هیچکدام بر زمین نیفتادیم . من همیشه باین طرز تشکر او از خدماتم آگاهی داشتم و قال قضیه خاتمه پذیرفت و او یکی از یقه هارا به پیراهن خود دزد و رفت .

\*\*\*

روز جمعه آنقدر در نظرم طولانی آمد که بنظرم هشتاد و شش ساعت رسید . مخصوصاً از لحاظ راجر فرانك خیلی ناراحت بودم . آیا او درباره تلفنی که باو کرده بودم ، چیزی بپلیس گفته بود . در اینصورت کشف این موضوع و اعلان آن در روزنامه ها مرا فوراً نابود میکرد زیرا بك میفهمید و مثل سگی مرا میکشت . اما چرا ممکن بود راجر فرانك راجع به این تلفن حرفی بپلیس نزده باشد و اگر زاده بود چرا در روزنامه ها چیزی از آن بابت نمی نوشتند .

شب شنبه یعنی عصر جمعه بود که غفلتاً زنك تلفن منزل ما بصدا در آمد و بك مرا پای تلفن خواست . او خیلی کم بمن تلفن میکرد . در ششماه اولی که باهم رابطه داشتیم او هر دقیقه در هر موقعی تلفن میکرد تا بداند من تنها هستم یا مرده دیگری را در کنار دارم و با اصطلاح خودش مرا امتحان میکرد اما بعداً تلفنهای او قطع شد و لابد آرزو داشت که

باو خیانت کنم تا فوراً مرا از آپارتمان بیرون کند . مع الوصف وقتی  
آنشب گوشی را برداشتم در دو کلمه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است .  
ازینقرار پلیس رد او را کشف کرده و بسراغش آمده بود . زیرا  
بمن گفت :

- هیچ مأموری برای بازجوئی بسراغ تو نیامده است .

- نه !

- گوش کن ! اگر کسی بتورجوع کرد ، مطلبی را که شب سه  
شنبه بتو گفتم فراموش نکن .

- شب سهشنبه ، آه فهمیدم همانشب که گفتمی از ساعت سه بعداز  
نصفهشب نزد من بودی .

- درست است ولی متوجه باش که اگر دست ازپا خطا کنی و  
اشتباهایابعمد حرفهای ضدونقیض بزنی که پلیس چیز بیشتری بفهمد ،  
تورا از زنده بودن پشیمان خواهم کرد . یعنی طوری سرت را خواهم برید  
که از بدنیا آمدن پشیمان باشی ! فهمیدی یا نه !

باوحشت تمام گوشی را بزمین گذاشتم ! بلبله چطور ممکن بود  
نفهمم که او چگونه قادر است سر قویترین موجودات را چون گنجشك  
ضعیفی ببرد تاچهرسد بمن ! باعتقاد من ، بك آنقدر هم احمق نبود و بطور  
قطع می فهمیدیا ! فهمید که چرا خودم را اینقدر باو چسبانده ام وحاضر  
نیستم ازش جداشوم . و از طرف دیگر ظاهراً اکنون تنها وسیله نجات  
او بودم یعنی اگر در آن موقع در بازجوئی احتمالی شهادت میدهم که او  
در آنشب از ساعت سه بعداز نصفهشب نزد من بوده است کار تمام بود و او

نجات مییافت . بنابراین زندگی او را در دستهای خود داشتم . این نکته مسلم بود که اگر مأمورین پلیس حقیقتاً او را تحت نظر می گرفتند او عاقبت میفهمید که چه کسی او را بدام انداخته این اولین دفعه نبود که پلیس بسراغ او میآمد . او بارها از کارها و ماجراهای مشکوک و تعقیبهای هولناکتر ، با کمال مهارت خود را نجات داده بود این بار هم اطمینان داشت که آثار انگشت راجر فرانک توسط لوئی روی قبضه هفت تیرش ضبط شده و کسی ارتکاب جرم را توسط او ندیده است . بنابراین اگر باز هم پلیس زاغ سیاه او را چوب بز ند معلوم میشود که انگشتی در کار است و بدون تردید مراد همین ماجرای تقصیر نخواهد پنداشت و آنوقت است که من به بدترین صورتی باید بمیرم زیرا مثل لوئی و سایر رفقای او دارای دوستان نیر و مندی نیستم تا در عین رفاقت او از من بترسد .

باری تازه گوشی تلفن را بزمین گذاشته بودم که کسی با انگشت دوزخ به بدرزد :

من پنداشتم که اگر ضارب در پلیس باشد چگونه باید دست و پای خود را جمع کنم و جواب حرفهای او را بدهم و مخصوصاً باید بدانم که طوری جواب بدهم که گوئی بك حاضر است و حرفهای مرا می شنود . اما میترسیدم که مأموری که برای بازجوئی از من آمده بسیار زرنگ و کار کشته باشد و بالاخره ضمن سؤال و جواب مرا وادار به تناقض گوئی کند . هر طور بود در را باز کردم : بلی ، پلیس بود و بمحض دیدن من ، یقه کتش را بر گرداند و علامت مخصوص را نشان داد . منتها قبل از آنکه او نشان خود را بمن ارائه دهد ، از سلامی که کرده بود فهمیدم از رفقای بك نیست

زیرا این افراد از شش هفت ماه پیش دیگر در موقع ورود بخانه بمن سلام  
نمیکردند . پلیس گفت :

— ببخشید ، شما خانم آقای بك كولى هستيد ؟

— خير معشوقه شان هستم .

— اجازه مي فرمائيد داخل شوم .

— البته قربان بفرمائيد ، خانه خودتان است .

پلیس اطرافش را نگاه کرد و گفت :

— ممکن است پيرسم كه آقای كولى معمولاً چه ساعتی از شب برای

خواب بخانه مي آيد؟

— معمولاً در حدود ساعت سه بعد از نصفه شب : چون او در باشگاه

کار میکند ...

— آيا بعضی اوقات بعد از ساعت سه هم بر ميگردد ؟

— به ندرت !

— مثلاً شب سه شنبه قبل ؟

— اتفاقاً در آن شب درست سر ساعت سه آمد !

— حافظه خوبی داريد !

— نه ، حافظه ام چندان تعريفی ندارد ولی بعلمت مخصوصی وقایع

روز سه شنبه در نظر من مانده است .

بعد آئینه شکسته را با و نشان داده گفتم :

— من روبروی آئینه نشسته و مشغول آرایش بودم كه او داخل

شد . اگر ساعت سه بعد از نصفه شب دير تر بود كه من بر تخت خواب

رفته بودم. ولی یادم می‌آید که از او پرسیده بودم چرا اینقدر زود آمده است  
جواب داد که متأسفانه آنشب بخت با او مساعدت نکرده و مبلغی  
باخته است.

- و این آئینه هم در جریان وقایع آنشب شکسته شد؟  
- بلی، وقتی داشت کفشش را می‌کند، آنرا با شدت کشید بطوری  
که کفش از دستش در رفت و بآئینه خورد.  
پلیس ساکت ماند و چنانکه گوئی ناگهان نظرش را جلب کرده  
باشم نگاه طولانی و عمیقی بمن انداخت و گفت:  
- خیلی وقت است که شما و او با هم زندگی می‌کنید؟  
لبم را گزیدم و گفتم:  
- تقریباً دو سال است.

فیافه او طوری شد که بنظرم رسید لحظه بلحظه بیشتر توجهش  
را جلب می‌کنم. حتی خیال کردم که او اصلاً یادش رفته برای چه آمده و  
راجع بچه موضوعی می‌خواهد صحبت کند، و در عوض فریفته بدن نیمه لخت  
و سینه‌های برجسته و زیبای من شده است. پرسید:  
قطعا شما موقعیکه با او آشنا شدید در یکی از کلوپهای شبانه کار  
می‌کردید؟

- خیر، مستر کولبی قصد داشت مرا استخدام کند، در صورتیکه  
من در جستجوی ازدواج بودم.  
متأسفانه جوانی که علاقه بازواج با او بودم طی حادثه‌ای  
در گذشت و من ناچار با استخدام در کلوب کولبی رضایت دادم.



- حادثه؟ آیا چه نوع حادثه‌ای؟

- يك حادثه‌ای که فقط میشود آنرا یکم نوع بدشانسی دانست :  
یکروز وقتی نامزد من برای دیدن من بخانه‌ام آمده بود کامیون بزرگی که  
از سر بالائی می‌آمد ترمزش برید و دیوانه وار فرود آمد و او را ب دیوار کوبید و له  
کرد . اما چون صاف ایستاده و در همان لحظه اول مرده بود ، راننده  
بقدری دستپاچه شد که خیال کرد زنده است و هر کار کرد نتوانست  
اتومبیل را عقب بزند و اتومبیل دو سه بار بنامزد  
بدبختم خورد و عاقبت موتور آن از هم پاشید و منفجر شد و راننده هم بر  
اثر این حادثه دیوانه گردید و چند ماه بعد در حال جنون خود را بآب  
انداخت و مرد!

در اثنائیکه ماجرای مرگ خانواده ناکامم گوردون را حکایت می  
کردم ، طوری بامعصومیت آنرا شرح دادم که پلیس بفهمد در سانحه  
مرك او گناه بگردن هیچکس نبوده است . ولی او در پایان پرسید :  
- خیلی دوستش داشتید؟

- بلی اما بعد که با کولبی آشنا شدم معنی عشق واقعی را بهتر  
فهمیدم .

و چانه‌ام را تکان دادم تا بفهمد که از كتك خوردن از کولبی چندان  
راضی نیستم پلیس سری تکان داد و باز پرسید:

- بنابراین در شب سه شنبه او درست سر ساعت سه رسید؟

- بلی ، البته یکی دو دقیقه بعد و برای اثبات این مطلب حاضرم  
زندگی خود را شرط بگذارم.

چشمکی زد که بمعنی « فهمیدم! » بود ولی ناگهان گفت:  
- فقط قبل از رفتن خواستم با اجازه شما لباس چر کهایتان را

به بینم!

رعشه ای بمن دست داد و پرسیدم:  
- کار خنده آوری است، شما توی رخت چر کیهای مادنبال چی می  
خواهید بگردید؟

اعتنائی نکرد و دستش را توی کیسه رخت چر کها که بکنار در  
حمام آویزان بود فرو برد و فوراً بیرون آورد زیرا در کیسه رخت و لباس  
چرک وجود نداشت من گفتم:

- آقا، من معمولاً رخت چر کهای خودم را هر روز دوشنبه لباس  
شوئی میدهم. ولی در این هفته بعلمت مخصوصی تا دیروز لباسها را با آنجا نداده  
بودم. کولبی دیروز متوجه پر شدن کیسه شد و آنرا بمن تذکر داد و  
آنوقت لباس چر کها را بلباس شوئی بردم و ازین حیث خود مرا سرزنش  
کردم زیرا حقیقتاً لاابالگیری و بی مبالائی من بحدی رسیده بود که  
اگر کولبی متوجه نمیشد لباس چر کها هنوز اینجا بود.

غفلتاً نگاههای ما بهم تلافی کرد و پلیس بعوض رفتن جلو آمد و  
رو برویم نشست گفتم:

- اولا اجازه بدهید، چند تا سیگار برایتان بیاورم.

پلیس جعبه سیگاری از جیب بیرون آورده بطرف من دراز کرد ولی من  
اعتنائی نکردم بطرف کیف دستی خود رفتم و سیگارم را از آن بیرون کشیدم و  
در موقع بیرون کشیدن جعبه سیگار ظاهر آبعلت اشتباه ولی باطناً بطور عمد

قبض لباسشوئی را بر زمین انداختم پلیس آنرا از زمین برداشت و نگاه  
تندی بآن انداخته بمن داد. قبض را گرفتم و چنانکه گوئی اهمیتی  
نداده‌ام بطرف راهرو رفتم. پلیس از جابر خواسته غفلتاً بمن نزدیک شد  
و با صدای آهسته‌ای گفت:

- گوش کنید خانم! من اسمم تمپل است. اگر شما می‌ت رسید که  
در اینجا با من صحبت کنید، با خیال راحت بکالانتری تشریف بیاورید  
و هر چه در دل دارید بگوئید و مطمئن باشید که از شما حمایت خواهم  
کرد.

- چطور... ببخشید، خیال می‌کردم صحبت های شما با من  
تمام شد!

درست در همین لحظه يك ناگهان در آستانه در ظاهر شد. او کلیدی  
را که در جیب داشت بقفل انداخته در را باز کرد و بدرون آمد و لوئی نیز  
پشت سرش بود، من آهی از روی تسلی کشیدم و يك باحالتی خشن و  
عصبانی نزدیک شده خطاب به پلیس گفت:

آه رفیق عزیز!، شما چند لحظه قبل برای بازجوئی از من بکلوپ  
آمده بودید و خوب... آمدن شما را بفال نيك گرفته بودم. ولی هیچ فکر نمی  
کردم در این ساعت شب برای تحقیقات خود بمنزل من رجوع کنید. مگر  
این صحنه سازی چقدر طول میکشد؟  
من گفتم:

- آه راست گفتمی این آقا از جان من چه می‌خواهد. نیم ساعت است که  
آمده و مرتباً مرا سؤال پیچ کرده است.

بك بدون آنكه اعتنائى بمن بكنند دو مرتبه خطاب بكار آگاه  
گفت :

- آقا جان اگر جنابعالى مدرک ويا اطلاعى عليه من داريد خواهش  
ميکنم آنرا مطرح کنيد تا بلافاصله بهر جا که شما امر بدهيد بيايم ! در  
غير اين صورت خواهش ميکنم زودتر از منزل من خارج شويد که ...  
خيال ميکردم تمپل از ميدان در ميرود ولي او با قدم هاي آرام و  
آهسته اي بطرف در رفته گفت :

- آه آقاي کولبي عصباني نشويد . من مشغول انجام دادن  
وظيفه ام هستم و هرگز ادعا نکرده ام که مدرک و اطلاعى عليه شما در  
دست دارم .

بك در راپشت سر او بست و گفت :

- بسيار خوشوقتم !

و آنگاه بنزد من ولوئی که هاج و واج ايستاده بوديم برگشت  
سکوت مطلق حکم فرما شد ، و چون دو دقيقه گذشت لوئی در را  
باز کرده نگاهی بخارج انداخت تا به بيند پليس رفته است يانه و سپس  
بك بمن گفت :

واقعا خيلي خوب توانستي با اين يار و روبرو بشوي بطوري که ما فوق  
انتظار من بود .

من تقريبا تمام صحبت هاي شما را شنيدم يعنى قريب ده دقيقه اي  
که پشت در هستم . فقط از اين حيث متعجبم که چرا ميخواست کيسه  
لباس چرک هاي ما را تفتيش کند .

و با حرکت ثندی مرا از خود دور کرده از گنجیك بطری  
ویسکی در آورد و چند جرعه از آن نوشید و لبهای خود را پاك كره  
و گفت :

- واقعا از این قضیه سردر نمیآورم . من كه آن یقه را سوزا ...

و بدون آنكه جمله خود را تمام كند پرسید :

- چطور توجه او به یقه جلب شده است ؟ بچه طریقی او ...

و با انگشت محكم روی بینی من زده گفت :

- آهای بیچاره بگو به بینم در میان لباس چر كهائی كه دیروز

به رختشویی بردی یقه چرك هم بود ، یانه ؟

- درست یادم نیست ؟

- زود باش بگو به بینم بود یانه ؟

و بایك دست مرا بگوشه ای از اطاق پرتاب كرد . گفتم :

- نه ، نبود . یقه های تولكه داشت و من لكه هارا ...

سیلی محكمی بگو شم نواخت و گفت :

- این جزئیات را از تو نخواستم . فردا صبح بمحض آنكه رختشویی

رو برو باز شد باید بسراغ لباسها بروی . اگر پلیسها توجهشان به لباس

چر كهائی من جلب شده باشد ، من بیشتر از آنها میل دارم لباسهای كشیف

خودم را به بینم !

خونی را كه از گوشه لبم جاری شده بود پاك كردم و گفتم :

- چشم ، بك ، چشم .

در اینموقع لوئی پرسید :

- راستی ارباب ، جراباین یقه‌ها آنقدر توجه‌میکنید .

بك باصدای آهسته‌ای جوابداد :

- آما علاقه‌داشت گلوی مرا ببوسد ، و آنقدر باینکار علاقمند بود

که اغلب وقتی بخانه بر میگشتم گلو و یقه‌ام پر از لکه‌های روژلب بود و پلیسها دنبال آن میگشتند .

- عجب ، اگر لکه‌های یقه‌شما ، در منزل آما باقی نمانده و حتی

یقه‌هایتان را بمنزل آورده‌اید ، پس چطور ممکن است پلیسها حدس زده باشند که لکه روژلب او روی یقه‌شما باقی است ؟

از ترس و وحشت نزد يك بود بز انودر بیایم . ممکن بود لوئی بگوید

که در صبح روز جنایت هنگام اجرای او امر خود زنی بشکل مرا دیده و حتی احتمال داشت بگوید که آن زن مانتوی چهارخانه‌ای مثل مانتوی من پوشیده بود . راستی این تمپل کار آگاه چقدر احمق بود چرا راجع به کیسه‌رخت چر کها حرف زد . عاقبت هم نفهمیدم که منظورش چه بود .

بك که گوئی از حرفهای لوئی بفکر فرو رفته بود گفت :

- بهر حال کاسه‌ای زیر نیم کاسه است که اوضاع را بر علیه ما

بر گردانده . من نمی‌فهمم آنها چرا آن یارورا که تو اسمش را میدانی توقیف نکرد و یکنفر را فرستاده‌اند که از او اطلاعاتی کسب کند . آن شخص هم

لا بد رفت‌ولی در باز گشت یارورا با خودش نیاورد ، و روزنامه‌ها هم راجع

باینموضوع چیزی ننوشتند . ظاهراً یارو عذرو بهانه‌ای برای رهائی از

توقیف خودش داشته است . لوئی ! تو باید فوراً دست بکار بشوی و

اطلاعاتی راجع بجریات زیر پرده برایم کسب کنی ، تو چند نفر رفیق

دردستگاه پلیس‌داری و میتوانی بدون آنکه سوء ظن آنها بیدار بشود اطلاعاتی از شان کسب کنی. شاید هفت تیر را از توی سطل پیدانکرده باشند یا شاید...

\*\*\*

ساعت هفت صبح روز بعد بك در حالیکه مرا بشدت تكان میداد از خواب بیدار کرد و گفت :

- آهای دختره! لوند! چیزهایی که دیشب بتو گفته بودم یادت رفت؟ زود باش بلباسشوئی برو و لباسهای ما را بیاور و اگر شسته هم نشده باشند همه را بیاور و دست خالی برنگرد که پدرت را در می‌آورم.

وقتی بلباسشوئی رسیدم دوسه نفر از شاگردان مغازه مشغول تعمیر و لکه گیری لباسها بودند از پلکان باریکی پائین رفتم و قبض را روی میز مسترلی صاحب بلباسشوئی گذاشتم. نگاه متعجبانه ای بمن افکند و بسته لباسهای مرا که تمیز شده بود از کمد برداشت و گفت :

- دودلارونیم خانم!

پاکت محتوی لباسها را گرفتم ولی بی اختیار چشمم بشاگردان بلباسشوئی افتاد آنها چنان مرا نگاه میکردند که گوئی میخواهند چیزی بمن بگویند ولی جرأت ندارند. بهر حال باحالتی نزار و لرزان از لباسشوئی خارج شدم ولی بمجرد آنکه قدم از آن بیرون گذاشتم، دستی محکم بزیر بغلم خورده و بسته لباس را دوباره بدرون بلباسشوئی پرت کرد: رَنك از رویم پرید، سر بلند کردم تا عامل این حرکت را ببینم

که غفلتاً از وحشت برجای خشک شدم : تمپل بود !  
مع الوصف بجای آنکه بروی خود بیاوریم از مسترلی  
صاحب لباسشوئی تقاضا کردم که لباسها را دوباره برایم بسته بندی  
کند و چون آنها روی زمین پخش شده بودند در يك چشم بهمزدن فهمیدم  
که یقه در میان آنها وجود ندارد و خدارا شکر کردم که پلیسها جریان  
را فهمیده و قبل از من لباسشوئی مراجعه کرده و یقه مشکوک را بر  
داشته اند . و اثباتی که منتظر تجدید بسته بندی بودم تمپل  
گفت :

- خانم ، ناراحت نشوید ما از شما حمایت میکنیم .  
دیگر از خود بیخود شده گفتم :  
- لابد وقتی قرار شد با اتومبیل نعش کش بگورستان ببرند ! آقا  
جان اجازه بدهید وارد این ماجرا نباشم !  
- نه خانم نترسید و مأمورین ، از هم اکنون از آپارتمان شما  
مراقبت میکنند .  
ولی این مأمورین خیلی دیر بكمك من خواهند رسید و من اطمینان  
دارم وقتی او هفت تیرش را بطرف من گرفته و خالی کرده ، تازه بكمك  
من خواهند شتافت .  
- آنقدر هم ترسو نباشید و در صورتیکه قبل از رسیدن نتیجه  
آزمایشگاه از تجزیه لکه روژلب روی یقه کولبی بما احتیاج  
داشتید کافی است به بهانه ای یکی از پرده های پنجره های اطاقتان را پائین  
بکشید ؟



در اینموقع یکی از شاگردهای مغازه لباسشوئی بسته را دوباره  
بمن داد و من نیز از تمپل خدا حافظی کرده دوان دوان بآپارتمان برگشتم.  
وقتی میخواستم وارد خانه بشوم، نزد خود گفتم که باید تمام امید  
بحیات را پس از ورود بآپارتمان قطع کنم چه اگر هم پلیس از من حمایت  
میکرد بک بعداً گانگسترهای خود را مأثور قتل من مینمود و این گانگستر  
ها هم اشخاصی سفاک و بی رحم و وحشی هستند که وقتی خواستند کسی را  
بکشند، اگر تمام پلیسهای دنیا هم جمع شوند آنها او را خواهند کشت؛  
باری وقتی وارد خانه شدم بک با عجله و ناراحتی تمام قدم میزد و بمحض  
دیدن من بسته را باز کرده گفت:

- خوشوقتم که یقه توی اینها نیست؟

- چنانکه گفتم یقه ای در کار نبود.

- پس چرا برای رفتن لباس شوئی و بر گشتن اینقدر دیر

کردهی.

- برای اینکه منتظر شدم تا لباسشوئی باز بشود.

- من نمیفهمم که این پلیس احمق، با وجود آنکه یقه ای در کار

نبود در کیسه لباس چر کهای ما دنبال چه میگشت! مباد افضیه بر سر

چیز دیگری باشد.

و مثل آنکه قانع نشده باشد، شروع بشمردن پیراهن ها و لباس

زیر ها کرد و ناگهان يك برگه دیگر از قبض لباسشوئی که ابدأ پیش

بینی آنرا نکرده بودم. از لای یکی از پیراهن ها پیدا شد. مسترالی معمولا

نسخه دوم قبض را لای سفارشها میگذاشت و کار آگاه تمپل و حتی خود من این را

پیش بینی نمی کردم . شکی نبود که اگر يك اين صورت را میخواند متوجه میشد که بین آن ها يك يعقده هم وجود دارد ! و شروع بشماره پیراهن ها و قرائت صورت کرد ، عرق مرگ بر پیشانی ام نشسته بود و زانویم داشت سست میشد ، يك شمرده بود . پیراهن : هشت تا : يك ... دو . سه . چهار پنج تا ... که ناگهان زنك تلفن صدا کرد من بقدری سست و ناتوان بودم که نمیتوانستم تکیه ام را از دیوار بردارم و بسراغ تلفن بروم يك قبض لباسشوئی را انداخت و بطرف تلفن رفت من بسرعت خودم را جمع و جور کرده بامداد پاك كن كه روی خود كار كوچك اتوماتيك او ، کنار میز نصب بود ، كلمه يعقده و بهای آنرا از روی صورت پاك كرده دوباره بجای خود برگشتم و آرام ایستادم اینبار خیالم راحت تر بود . يك برگشت و گفت :

- خوب ، حیوانك ، اوضاع برو فوق مراد است ، زود باش صورت لباسهرا جمع بزن . گمان میکنم پنج سنت سرم كلاه گذاشته باشد . ولی نه ... لازم نیست پنج سنت اهمیتى ندارد .  
و آنگاه چمدان بزرگى را از گوشه اطاق برداشته روی میز گذاشت و خطاب بمن گفت :

- زود باش اثاثیه را جمع كن ، باید از اینجابهرویم زیرا اطلاعات ناگواری بمن رسیده است .

بنابر این شخصی که باو تلفن کرده بود ، لوئی بود و پلیس نتوانسته بود بموقع بكمك من بشتابد زیرا هم اکنون كه يك قصد داشت بمقصد نامعلومی ببرد تا قبل از آنكه پلیس برسد به فجیعترین وجهی مرا میكشت يك گفت :

- ده بالا زود باش چرا الفلیج شدی ، اثاث را جمع کن !

بیهوده در صدد تلف کردن وقت بودم . قبل از آنکه لباسها را جمع کنم ، کشومیزها را خالی کردم تا بالاخره لوئی آمد و آنوقت در حین جمع کردن اثاث با کمال دقت مشغول گوش دادن بصحبتهای آندو شدم :  
بك پرسید :

- آخر نفهمیدی چرا اوضاع بر علیه ما برگشته ؟

- برای آنکه روی قبضه هفت تیر هیچ انگشتی کشف نکرده اند !  
بعد لوئی گفت :

- بك ! قسم میخورم که راجر فرانك خودش ، پیش چشم من هفت تیر را برداشت ولی ظاهراً بعد از رفتن من واو ، شخصی هفت تیر را از توی سطل برداشت و آنرا پاك کرد .

چهار پنج پیراهنم را برداشتم و نوبت به مانتوی چهارخانه ام رسید زیرا نتوانسته بودم آنرا بفروشم . مانتو در میان لباسهایم نمایان بود که مثل پلاکتهای سینما میدرخشید در اینموقع بك زوزه کشان گفت :  
- حالا میفهمم که آنها چرا راجر فرانك را دستگیر نکردند !

پس خوبست بهو کیلم رجوع کنم تا مرا ازین بن بست نجات بدهد !

- ارباب گویا مقتول شمارا لوداده است .

احمق وقتی من اطاقش را ترك می کردم مرده بود .

- نه ، ظاهراً مرده بود و بنحوی که معلوم نیست اسراری را به پلیس برود داد . ما مورین راجع به چگونگی این اسرار مطلبی به روزنامه ها نگفتند و خودشان هم چیزی را افاش نکردند . گفته میشود که پای یکی از زنانی که مدل عکاسی بوده اند در میان است ولی احتمال می رود

این خبر دروغ را هم خود پلیسها برای رد گم کردن ماشایع کرده باشند !  
بك بامشت روی میز کوبیده فریاد زد :

- بتو میگویم که وقتی او را ترك می کردم مرده بود و هر کاری  
کردم نفسش بر نیامد بعد هر کاری از دستم بر میآمد کردم تا پلیس  
وقتی جسد او را کشف میکند تصور نماید که او خود کشی کرده است. ظاهراً  
کسی پاتوی کفش من کرده است. آهای خفه شده اثاث را جمع کردی یا نه ؟  
لوئی گفت :

- آه ارباب یادم رفت بشما بگویم که روز سه شنبه وقتی بدستور  
شما هفت تیر را در جایی که قرار بود انداختم زنی را...  
ناگهان فهمیدم که میخواهد راجع بدیدن زنی مثل من صحبت کند،  
بمیان حرفش دویده خطاب به بك گفتم :

- بله ، اثاث حاضر است ، منتظر چه هستید ؟

- مطمئن باش که چیزی را فراموش نکرده ای ؟ آه احمق چرا  
مانتوی چهارخانه ات را نگرفتی ؟

چمدانها را بزمین گذاشتم و مثل مجسمه ای بی حرکت ایستادم.  
چون پشتم بدر بود ، حتی رویم را برنگرداندم و منتظر بودم . بدترین  
وضعی کشته شوم . لوئی فریاد زد :

- آه . این مانتو ! ارباب من این مانتو را میشناسم . روز ۳ شنبه  
که من پس از اجرای اوامر شما از خانه آلما خارج میشدم ، زنی را  
با همین مانتو دیدم که پنج دقیقه بعد از من از منزل او خارج شد . یعنی...  
یعنی... اگر شما میخواهید بدانید که چه کسی پاتوی کفشتان کرده  
است ازین خانم بپرسید که آلمای مقتوله چگونه چطور توانست بعد از مرگش

اسراری را پلیس بفهماند.

من برگشته فریاد کنان گفتم :

- اگر زنی که روز ۳ شنبه دیدی من بودم پس چرا وقتی بمنزل تلفن کردی من گوشی را برداشتم .

- آیا حق داری از خودت دفاع کنی احمق ! تو آنقدر آنروز از دیدن من وحشت کردی که با عجله خود ترا بخانه رساندی.

- بك ترا بخدا ؟ بین اینمرد که بمن چه میگوید: مگر ممکن است در ظرف دو ۳ دقیقه زنی خودش را از منزل آلمان باینجا برساند و گوشی تلفن را بردارد . این احمق خودش بتو خیانت کرده است و اکنون مرا بغضب تو گرفتار کند و بعد ترا بدست پلیس بسپارد . ولی ظاهرا بازی را باختی بودم بك با چشمان خون گرفته و نگاهی شرربار متوجه من شد و گفت :

- احمق چه خیال میکنی ! لوئی هرگز نمیتواند چنین خیانتهایی بمن بکند ! بعلاوه تو تنها زنی هستی که مانند من چهارخانه مدل فرانسوی داری و این را تمام دوستان و اشخاصیکه تو را میشناسند بارها بتو گفته اند .

\*\*\*

بك بعد از گفتن این حرفها دستش را در جیب کرد و هفت تیرش را بیرون آورد بعد خنده موحشی کرده گفت :

- بیاجلو ، پتیاره ! خودت را بکش ! تو آنقدر پست و بی شرف هستی که حیف است دستم را بخون تو آلوده کنم ! لیاقت کشته شدن را هم نداری . بیابادست خودت هفت تیر را از دستم بگیر خودت را بکش چون خودت میدانی که دیگر بهیچوجه نمیتوانی زنده بمانی .

مثل آنکه ترسم ریخته بود ولی نمیدانم بچه علت ازجا تکان  
نخوردم. يك هفت تیر را از دسته اش بطرف من دراز کرده بود لوئی گفت:  
- ارباب، نگذارید او خودش را در اینجا بکشد و همچنین اگر  
میخواهید او را بکشید، در این منزل صحیح نیست. زیرا در این صورت  
مرتکب جنایت جمیدی در خانه خود شده اید.

يك مثل آنکه متوجه حقیقت هولناکی شده باشد آرام آرام هفت  
تیرش را در جیبش گذاشت و گفت:

- حق با توست. حیف است آدم خودش را با خطر کشتن چنین زن  
بیسروپائی بدست پلیس بسپارد. سه چهار روز دیگر در توی جنگل میشود  
اینکار را کرد. وقتی جزای این احمق را دادم به و کیلم تلفن میکنم تا  
فضیه آلمان را به نحوی خاتمه بدهد. خوب. ره مکار، بی شرف! تو باید همراه  
ما بیائی! آن گردنه های بلند کوهها و دره های عمیق چند صد متری یادت  
میآید، کافیست که در موقع رفتن ازین گردنه ها لوئی تورا از بالا پائین  
پرتاب کند، چند بار در موقع عبور ازین گردنه ها خودم هوس کرده  
بودم شخصی را پائین بیندازم ولی حالا لوئی این مأموریت را انجام خواهد  
داد تا گلوله ای برای ت حرام نکرده باشیم و سپس بلوئی دستور داد  
چمدانها را بگیرد و خودش مثل عاشقها دست در بغل من انداخت و گفت:  
خودم ترا میبرم! میدانی که اگر قبل از رسیدن با تو بمیل فریاد  
کنی فقط در مردن قدری عجله کرده ای و ما امیدواریم باندازه کافی  
عاقل باشی زیرا از موقع سوار شدن با تو بمیل تا موقع پرتاب شدنت بدره  
چهل پنجاه دقیقه بیشتر فاصله نیست.

ناگهان فکری بخاطر من رسید و با لحن حزن انگیزی گفتم:

– بك ! لوئی ! از شما خیلی متشکرم که قصد دارید بزودی مرا ازین زندگی سراسر رنج و تعب و دلهیره و بقول شما خیانت راحت کنید ! فقط همانطور که هر محکوم باعدامی هم ممکن است چنین تقاضائی کند، از شما استدعا دارم اجازه بدهید که نگاهی از پنجره بخوابان و شهر ببندازم و برای آخرین بار از زندگی وداع کنم.

لوئی گفت :

– ارباب موافقت کنید ! این بدبخت از تمناهای این منظره بیشتر عذاب خواهد کشید فقط پشت سر او بایستید تا بکسی علامت ندهد ! من پشت پنجره رفتم و بك و لوئی پشت سرم ایستادند. در خوابان هیچکس را ندیدم و هیچ علامتی هم مفید واقع نمیشد. ایستادنم را پشت پنجره آنقدر طولانی کردم تا بك و لوئی در صدد رد کردن من از آنجا بر آیند ، لوئی دست مرا کشید و مقاومت کردم آنوقت بك برای آنکه از خارج منظره کشمکش ما را نبینند بجلو دویده و پرده کر کرده ای پنجره را با فشار يك د کمه پائین کشید ! و باتفاق لوئی مرا بسمت کریدور و در خروجی هل داد .

وقتی از کریدور خارج شدم اطمینان پیدا کردم که پائین کشیده شدن پنجره هیچ حاصلی نبخشیده است حتی پرنده هم در خوابان پر نمیزد. لوئی سوار اتومبیل شده پشت فرمان نشست و من و بك در قسمت عقب جا گرفتیم . بطرز مبهمی احساس میکردم که در این حوالی چشم یا چشمهائی مراقب ماست . پپلیس ، همیشه باید مطمئن بود، بالاخره وقتی اتومبیل حرکت کرد، صدای خفیفی شبیه خوردن يك شلاق به صندوق عقب ماشین بلند شد ولی لوئی از آئینه نگاهی بعقب افکنده گفت :

- ارباب ناراحت نباشید ، چیزی نیست شاخه درختی بود که تکان  
خورد ، و هنوز هم تکان میخورد !

\*\*\*

اتومبیل بسرعت از خیابان گذشت . بك هفت تیر خود را در جیب  
محکم گرفته بود و من نیز بگوشه ای تکیه داده امید خود را از هر جا سلب  
کرده بودم . وقتی از چند خیابان گذشتیم لوئی گفت :  
- مثل آنکه مردم با تعجب ما را نگاه میکنند ، مگر این پتیاره  
چه كلك در می آورد . بك گفت :

- نه من مواظبش هستم ، تو ناراحت نباش و زود از شهر خارج شو!  
لیکن چند صد متر که دور شدیم بك ناگهان خود را روی من انداخته گفت:  
- لوئی راست میگوید ! بیشرف چه مسخره بازی در آورده ای که  
مردم حاج و واج ما را نگاه میکنند .

حقیقتاً نمیدانستم قضیه از چه فرار است بك خطاب به لوئی گفت :  
- پس موقعی که از روی پل رد میشوی چند قدم آهسته برو تا من  
گلوله ای در پهلوئی او خالی کنم و همینجا در رودخانه بیندازمش ، اگر  
اورا بگیرند هم کمتر ممکن است خیال کنند تیر خورده است شاید طوری  
اورا بیندازم که زیر ماشین بروه !

لوئی اطاعت کرد و بك خودش را کاملاً بمن چسباند و لوله هفت تیر  
را روی شکم قرار داد ، لابد برای آنکه در موقع تیر اندازی صدای کمی  
از آن خارج شود ، ولی ناگهان واقعه غریبی اتفاق افتاد و در حالیکه  
چشم هایم از فرط وحشت از حدقه در آمده بود و خود را برای مرگ حاضر  
کرده بودم غفلتاً دیدم از بالای اتومبیل يك جفت پا پیدا شد و بعد سری



پائین آمد بطوریکه مردی ظاهر را میخواست از روی بام پائین بیاید و روی  
رکاب قرار بگیرد . بك چون پشتش باو بود اورا نمیدید و من متوجه پائین  
آمدن او شدم . در همان موقع سایه او بداخل اتومبیل افتاد و بك غفلتاً  
متوجه وجود وی گشته سر بر گرداند . تا اورا هدف گلوله قرار دهد که  
ناشناس تقریباً لوله هفت تیر خود را روی پیشانی او گذاشت و شلیک کرد .  
بك بكف اتومبیل غلطید و من دیدم که لوئی از ماجرا خبردار شده و در  
اثنائیکه با سرعت جنون آمیزی اتومبیل را میراند قصد دارد هفت تیر  
خود را از جیب بیرون بیاورد . دیگر تأمل را جائز ندانسته از  
جای پریدم و هفت تیر بك را گرفته پشت گردن لوئی گذاشتم و فریاد زدم :  
- بایست ، والا مغزت را متلاشی میکنم !

بر اثر ترمز شدید لوئی ، جسد بك از در اتومبیل به خارج پرتاب شد  
و مردی هم که از پشت بام آن به روی رکاب آمده ویرا کشته بود بزمین افتاد  
ولی من لوئی را دستگیر کرده بودم . مردم جمع شدند لوئی دسته‌هایش را  
بالا برده بود و مأمور بیچاره لنگان لنگان خود را به مارسانده دستبندی از  
جیب در آورد و دسته‌های لوئی را بست سپس هفت تیر را از دست من گرفته گفت  
- احسنت خانم ! بسیار عالی عمل کردید . رفقا تا چند دقیقه دیگر  
میرسند . کار آگاه تمپل از پشت سرمی‌آید .

در گیرودار این صحبت‌ها بودیم که صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس بلند  
شد ، تمپل در رأس آنها بود و بمحض آنکه چشمش بجسد بك و دستبند  
بزرگ لوئی افتاد متوجه من شد و گفت : - ناچاراً آخر کار خودت را کردی .  
از ذوق اورا در آغوش کشیده گفتم :

- آری ، در حالیکه خنجر را تا زیر گلویم آورده بود باز روی

پایان

خود رسیدم و انتقام خونینی ازو کشیدم ...

# طپانچه من سریع است

ترجمه: گیورگیس آقاسی

نویسنده: میکی اسپلین

این کتاب که در آمریکا ۳۹ بار چاپ رسیده و بیش از ۲۸ میلیون نسخه بفروش رفته است با جلدرنگی بسیار عالی بیهای ۵۰ ریال از طرف مؤسسه مطبوعاتی خزر منتشر شده است

## مردك

بقلم قاسم لارین - نویسنده کتاب لات

اثر عمیق و ارزنده‌ای که خواننده را در مسیر حوادث طولانی زندگی مردی که در برابر شکنجه‌ها و نامرادیها تصمیم بمقاومت و پایداری میگیرد بی‌شک این کتاب در خواننده اثر عمیقی میگذارد زیرا چاپ بزودی منتشر میشود

## تهدید مردك آور

ترجمه: گیورگیس آقاسی

اثر جیمز هادلی چیز

شاعرکار نویسنده بزرگ انگلیسی يك داستان پر آنتریك با يك سوژه نو و دیناميك زیرا چاپ و بزودی در دسترس خوانندگان قرار میگیرد

ازادگار آلن پو

داستان هفته آینده

## پایان جنایتها

يك داستان جنائی و وحشتناك

مرکز پخش - تهران - خیابان بوذرجمهری . نزدك سیروس

مؤسسه مطبوعاتی خزر تلفن ۵۳۹۳۸